

حکایت غریبی است...

«در ابعاد این عصر خاموش

من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم

بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است»

اخیراً داستان «سوگواری»، نوشته آنتوان چخوف با ترجمه احمد گلشیری را خواندم. داستان، وضع و حال یک درشکه‌چی را در یک شب برفی روایت می‌کند که سوگوار از دست دادن فرزند خویش است، در عین حال کسی را نمی‌یابد تا احوال غریب و درد و رنج جانکاهش را بفهمد و با او همدردی کند؛ که هر کسی می‌خواهد شب هنگام زودتر به مقصد برسد و دل مشغول کار و بار خویش است. وقتی درشکه‌چی، هیچ همدمی نمی‌یابد و خود را عمیقاً تنها می‌بیند، به اسبش پناه می‌برد و با او درد دل می‌کند...

حکایت غریبی است تنهایی انسان بر روی این کرهٔ خاکی. برخی از اوقات، این تنهایی اگزستانسلیل عمیق که از جنس «فکر نازک غمناک» است و بسان سایهٔ نارونی تا ابدیت جاریست، چنان انسان را در کام می‌کشد و در چنبرهٔ خود گرفتار، که تو گویی مفرّ و راه‌گریزی از آن متصور نیست. در این اوقات، طعم تنهایی را عمیقاً می‌چشی و با گوشت و پوست خود لمس می‌کنی و به تعبیر کوندرا، «بارهستی» را روی شانه‌های خویش احساس می‌کنی؛ بار هستی‌ای که با «سرشت سوگناک زندگی» هم‌عنان است و ترا بی‌تاب و بی‌قرار می‌کند و میان آسمان و زمین معلقات می‌دارد. در چنین مواقعی، گوش کردن به موسیقی و خواندن رمان و نوشتن، شاید مرهمی باشد و قدری این درد را التیام بخشد و ترا از هجوم خالی اطراف برهاند...

«دلم عجیب گرفته است...هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف نمی‌رهاند/ و فکر می‌کنم/ که این ترنم

موزون حزن تا به ابد/ شنیده خواهد شد.../ حیات نشئه تنهایی است».